## مهربانی-بخش چهارم

در پایین مسیر کوهستانی،آنها با احتیاط از یک مسیر میانبر مقر ابر را ترک کردند.آنقدر راه رفتند تا اینکه کاملا از محل فعالیت های معمول شاگردان گوسولان خارج شدند.ناگهان وی ووشیان با صدای بلندی گفت:«اووخ،شکمم درد میکنه!»

لان وانگجی بی درنگ متوقف شد:«استراحت کن،بزار برات مرهم بزنم!»

وی ووشیان گفت:«خوبم فقط میخوام یه ذره بشینم اونجا!»

لان وانگجی گفت:«بشین!»

قیافه وی ووشیان شبیه بیچاره ها بود:«حس میکنم اینطوری با الاغه راه رفتن اذیتم میکنه می ترسم روی زخمم تاثیر بدی بزاره!»

زخم او از خیلی وقت پیش درمان شده و این حرف کاملا بی شرمانه بنظر می رسید.لان وانگجی ایستاد،برگشت و او را نگاه کرد.ناگهان به او نزدیک شد،در نهایت دقت که به زخمش آسیبی نزند کمرش را گرفته و از جا بلندش کرد وبه آرامی او را روی پشت سیب کوچولو نهاد.از میان آندو یکی روی الاغ نشسته و دیگری افسارش را میکشید.وی ووشیان روی الاغ نشسته و از شادی می خندید.لان وانگجی پرسید:«چیه؟»

وی ووشیان گفت:«هیچی!»

بنظر میرسید وقتی سر کسی را کلاه میگذارد بسیار احساس خوبی پیدا میکند.هرچند از اتفاقات رخ داده در کودکی خود چیز زیادی بیاد نمی آورد اما تصویری ناواضح همیش در ذهنش می چرخید. تصویر راه باریکه ای،همراه یک الاغ کوچک،سه نفر انسان،مرد درون تصویر لباس سیاه به تن داشت و زنی با لباس سفید را بلند می کرد و روی پشت الاغ می نهاد سپس خم میشد و بچه خیلی خیلی کوچکی را بلند میکرد روی سر و شانه خود میگرفت.او کودک

بود پاهایش نیز خیلی کوچک بودند.روی شانه های مردی نشسته و در نظرش کاملا بلند و با شکوه می آمد.گاهی موهای مرد را میکشید و گاهی چانه اش را به سر او می مالید.او فریاد می زد و با شادی پاهای خود را تکان میداد.زنی با لباس سفید که سوار الاغ بود و پشت سر آنها می آمد با دیدنشان لبخند میزد.مرد همیشه ساکت بود و چندان حرف نمیزد.تنها او را بالاتر و بهتر می گرفت.او با یک دستش افسار الاغ را گرفته بود و هر سه به آرامی از راه باریکه ای به طرف جلو حرکت میکردند.

این یکی از معدود خاطراتی بود که از گذشته خود داشت.آن زن و مرد نیز پدر و مادرش بودند.وی ووشیان گفت:«لان جان،میشه افسارشو بگیری؟»

لان وانگجی گفت:«چرا؟»

سیب کوچولو حیوان باهوشی بود و خوب می دانست که باید یک شخص را چگونه دنبال کند.وی ووشیان دوباره گفت:«اوف،یه ذره به من محل بده بابا،بگیرش خب؟»

هر چند اون نمیدانست وی ووشیان چرا اینطور لبخند بر لب دارد ولی لان وانگجی به حرفش گوش سپرد و افسار سیب کوچولو را بدست گرفت.وی ووشیان درحالیکه با خود حرف میزد گفت:«هممم،حالا تنها چیزی که مونده یه کوچولوعه!»

لان وانگجی گفت:«چی؟»

وی ووشیان با دهان بسته خندید:«هیچی،لان جان،تو واقعا آدم خوبی هستی!»

در طی سفر به ییلینگ می دانستند آینده شان نامشخص است و تا اندازه ای می تواند خطرناک باشد.وی ووشیان نمیتوانست به خود احساس استرس راه بدهد.او روی الاغ نشسته و لان وانگجی افسارش را گرفته بود،آنها در مسیر پیش می رفتند و قلب او از خوشحالی پر میکشید،احساس میکرد روی ابرها راه می رود.حتی اگر برخی مکاتب بصورت ناگهانی در جاده به آنها حمله میکردند،غیر از خراب کردن صحنه و گند زدن به حس و حال شادمانه اش،بنظرش

اصلا چیز بدی نبود.آنقدر روحیه داشت که از آن فضا در زیر نور ماه لذت ببرد.فلوت بامبویی را از کمر خود درآورده و کاملا طبیعی آهنگی نواخت.فلوت نوای زلالی داشت.وی ووشیان احساس میکرد چیزی در درونش شعله میگیرد و لان وانگجی با تردید پیش میرفت.وی ووشیان پرسید:«لان جان،بگو بهم،اون موقع توی غار شوانووی قاتل تو کوهستان رودتاریک،اون آهنگی که واسم خوندی اسمش چی بود؟»

لان وانگجی به او نگاه کرد:«چرا یهویی همچین سوالی می پرسی؟»

وی ووشیان گفت:«خو تو بگو...اسمش چی بود؟فکر میکنم داره یادم میاد از کجا منو شناختی!»

در شب کوهستان دافان،آهنگی که او نواخت دقیقا همان آهنگی بود که در غار شوانووی قاتل،لان وانگجی در کنارش برای او زمزمه میکرد.لان وانگجی هیچ چیزی نگفت.وی ووشیان با اصرار گفت:«بگو دیگه اسمش چی بود؟کی اون آهنگو ساخته؟»

لان وانگجی گفت:«من اینکارو کردم!»

وی ووشیان پرسید:«تو اون آهنگ رو ساختی؟»

لان وانگجی گفت:«اوهوم!»

وی ووشیان تصور میکرد آن آهنگ یکی از تصنیفات مخفی مکتب گوسولان باشد.حالا که سازنده اش را میشناخت هم شگفت زده بود و هم هیجان زده!چیزی که او را شگفت زده کرده آشکار بود اما دلیل اینکه هیجان زده شده بود را خودش هم نمیدانست.پس حدس زنان گفت:«اگه از روی این آهنگ بود که منو شناختی پس یعنی که این آهنگ رو کس دیگه ای تا حالا نشنیده؟!»

لان وانگجی گفت:«هیچ وقت!»

وی ووشیان آنقدر خوشحال بود که لگدی به سیب کوچولو زد.حیوان از روی خشم فریادی کشیده و با پاهای عقبی خود لگد انداخت و وی ووشیان را روی کمر خود تکان سختی داد ولی لان وانگجی به موقع افسارش را محکم گرفت.وی ووشیان درحالیکه گردن سیب

کوچولو را بغل کرده بود گفت:«خوبه خوبه این همیشه اینطوریه،همش یه چند تا لگد میزنه...بیا ادامه بدیم ...خب واقعا بگو اسمش چیه؟»

لان وانگجی گفت:«نظر خودت چیه؟»

وی ووشیان گفت:«منظورت اینه که من چی فکر میکنم؟ اصلا اسم داره یا نه؟»او در دل زمزمه میکرد که نکند سلیقه لان وانگجی در انتخاب نام شبیه جیانگ چنگ باشد؟! این موضوع امکان نداشت!!! او پرسید:«یعنی داری نظرمو می پرسی؟ من فکر میکنم اسمشو گذاشتی....»وقتی او نزدیک به هشتاد اسم را بر زبان آورد و لان وانگجی همه را رد کرد.کم کم روحیه خود را باخت.

اگر آنها از مسیر اصلی پیش میرفتند ممکن بود با تهذیبگرانی که در جستجویشان بودند روبرو شوند.بهمین دلیل از مسیرهای دور و حومه شهرها برای این سفر استفاده میکردند.روز بعد،وی ووشیان بشدت احساس خستگی و تشنگی میکرد و آنها اتفاقی به یک خانه روستایی در کنار جاده رسیدند.لان وانگجی افسار سیب کوچولو را گوشه ای بست.آنان در خانه را زدند ولی صدایی نشنیدند.بعد در خانه با فشار ناچیزی باز شد.یک میز چوبی در وسط حیاط خانه بود. یک کاسه لوبیا که کاملا پوستشان کنده نشده بود روی میز قرار داشت.یک حصیر بلند به دیوار گلی تکیه داده شده بود.مرغ ها قد قد می کردند و برنج های روی زمین را نوک میزدند.وی ووشیان گوشه حیاط مقداری هندوانه یافت.یکی از آنها را برداشته و در نهایت جدیت به لان وانگجی پیشنهاد داد:«صاحب خونه که اینجا نیست،هانگوانگ جون...بیا هر چی میخوایم برداریم....»

همین که لان وانگجی خواست چند سکه روی میز بگذارد.صدای پاهایی از بیرون دیوار شنید.این قطعا صدای پای صاحبان خانه بود که داشتند به خانه شان می آمدند.وی ووشیان خودش هم نمی دانست چرا ولی بمحض شنیدن صدای پاها،لان وانگجی را با خود کشیده و پشت حصیرها پنهان شدند.خوشبختانه لان وانگجی همیشه ساکت و آرام بود و باوجود اینکه با سرعت او را کشید صدایش در نیامد.با این وجود اصلا نمیدانست چرا مجبورند پنهان شوند؟! وی ووشیان هم بالاخره به خود آمد: *درسته!! چرا قایم شدیم؟! اینجا روستایی های حومه شهر هستن*

*و ما رو نمیشناسن میتونستیم صادقانه جلو بیایم و ازشون غذا بخریم...شایدم از بس کارای ناجور کردم عادت کردم به این وضعیت!!!*

هرچند او با آن حرکت تمام بدن لان وانگجی را روی بخشی از حصیرها انداخت و این وضعیت اجباری حس هیجان انگیزی را در درونش ایجاد کرد.او تصمیم نداشت از رویش برخیزد.عمدا کمی جا به جا شد و با انگشت اشاره خود حالت سکوت گرفت و از لان وانگجی میخواست که صدایش در نیاید.بعد وانمود کرد که اصلا چاره ای ندارند.او با خیالی آسوده روی لان وانگجی تکیه داده و در دلش شادی و رضایت بی اندازه موج میزد.صدای انداختن چوب ها بدرون خانه شنیده میشد.بنظر میرسید دو صاحب خانه پشت میز نشستندصدای زنی به گوش رسید:«اِر-گاگا،من میتونم بغلش کنم!»

لان وانگجی با شنیدن این عبارت مکثی کرد.صدای مردی نیز به گوششان رسید:«تو بشین لوبیاها رو پوست بکن!» بعد صدای بچه ای که در خواب غرغر میکرد به گوش رسید.بنظر میرسید آنها زوج جوانی باشند زن در حال آماده کردن شام بود و شوهر بچه خوابیده را در آغوش داشت.وی ووشیان لبخند بر لب چشمی به لان وانگجی زد و گفت:«عجب تصادفی،صاحب این خونه هم یه اِر گاگاست!»

در انتهای حرف و تن صدایش شیطنت موج میزد.لان وانگجی پیش از اینکه از او روی بگیرد به چشمانش زل زد.وی ووشیان احساس کرد تمام وجودش آتش گرفته است.لبانش را کنار گوش او برده و با صدای آرامی گفت:«لان اِر گاگا!»

نفس لان وانگجی به شماره افتاد و چشمانش حالتی هشدار آمیز به خود گرفت.در حیاط زن خنده کنان میگفت:«تو بلد نیستی درست بغلش کنی... اگه باعث شی بیدار بشه منم که باید ساکتش کنم نه؟»

شوهر گفت:«اون امروز خیلی شیطونی کرده حتما خسته اس به این سادگیا بیدار نمیشه!»

زن در حین پوست کندن لوبیاها گفت:«اِر-گاگا،تو باید آ-بائو رو خوب تربیت کنی،بچه همش چهار سالشه ولی اینطوری شر بپا میکنه فکرشو بکن وقتی بزرگ بشه چی میشه!؟دیدی بچه اونا چقدر گریه کرد؟میگفت دیگه نمیخواد با آ-بائو بازی کنه!»

شوهر گفت:«آره اینطوری گفت ولی آخرشم هر دفعه میاد سر وقت پسرم...الکی میگه نمیخواد باهاش بازی کنه ولی تو دلش دیوونه بازی کردن با آ-بائوعه!»

وی ووشیان خنده کنان پرسید:«لان اِر گاگا،نظر تو در این باره چیه؟تو موافقی؟»

لان وانگجی گفت:«حرف نزن!»

با آن حالت صدایش قطعا آدمهای معمولی متوجه چیزی نمیشدند.آن زوج در طرف دیگر خانه درحال حرف زدن درباره مسائل روزمره بودند.در این سو،وی ووشیان بیخ گوش لان وانگجی،بارها و بارها با صدایی آرام و واضح او را «لان اِر گاگا»خطاب میکرد.لان وانگجی که طاقتش را از دست داده بود با عجله و سرعت از جا پرید.حرکاتش چنان محکم و سریع بودند که یکی از دانه های کاه و حصیر از جایشان تکان نخوردند ولی این بار وی ووشیان زیر او بود.😉 لان وانگجی با صدایی آرام گفت:«همینطوری ادامه بدی ساکت میشی!»

وی ووشیان دستش را به طرف صورت او دراز کرد ولی لان وانگجی سریع دستش را گرفت.وی ووشیان با لحنی جدی گفت:«هانگوانگ جون،یه دونه کاه گیر کرده به پیشونی بندت!»

با شنیدن این سخن لان وانگجی آرام شد.وی ووشیان کاه را در برابر چشمانش گرفته و با نگاه بامزه ای گفت:«دیدی؟بهت دروغ نگفتم!»

پیش از آنکه بتواند با آن نگاه به لان وانگجی خیره بماند صدای زن را شنید که میگفت:«ولی اگرم اینطوری باشه بازم ما نباید بزاریم آ-بائو بقیه رو اذیت کنه!»

شوهرش با صدای آرامی گفت:«بچه رو راحت بزار،مگه اینطوری نیست که پسرا وقتی کسی رو اذیت میکنن نشونه علاقه شونه؟! فقط میخوان طرف بهشون توجه کنه!»

با شنیدن این حرف لبخند بر لب وی ووشیان خشکید.همین موقع بود که بچه از خواب بیدار شد.او با صدای بامزه ای غرغر میکرد.زن و شوهر هر دو با عجله میخواستند جلوی گریه اش را بگیرند.کمی بعد بچه دوباره به خواب رفت.زن جوان نیز گفت:«اِرگاگا، فقط بخاطر همچین چیزی نیست که میگم آ-بائو رو تربیت کنی...چون این روزا اینجا امن نیست...نباید همینطوری بره بیرون بازی کنه و باید زود برش گردونی خونه!»

شوهر گفت:«میدونم...قبرهای قدیمی اطراف دهکده ما هم کنده شدن نه؟»

زن گفت:«شنیدم فقط دهکده ما نبوده،حتی مردم شهر هم میگن که قبرای اجدادشون باز شدن ...وضعیت خیلی عجیبه...آ-بائو بهتره بیشتر تو خونه بازی کنه...یه مدتی بهتره نره بیرون!»

شوهر گفت:«آره درسته خیلی بد میشه اگه گیر فرمانده ییلینگ بیفته!»

وی ووشیان ساکت بود.زن جوان به نرمی گفت:«من از وقتی خیلی جوون بودم داستان فرمانده ییلینگ رو شنیدم.همیشه فکر میکردم اینکه میگن اگه بچه سر براهی نباشی فرمانده ییلینگ پیدات میکنه و می بره میدتت به غولا تا بخورنت....فقط یه داستانه که بزرگترا واسه اذیت کردن بچه ها میگن...کی فکرشو میکرد همچین آدمی واقعا وجود داشته باشه؟! و الانم برگشته باشه؟!»

شوهر گفت:«آره منم تا شنیدم قبرهای مردم باز شدن اونو یادم اومد.قضیه راسته این موضوع تو کل شهر پیچیده!»

این حقیقت که او به موضوع –کندن قبرهای کهنه- ارتباط داشت،جز احساس نا امیدی چیز دیگری برایش نداشت.واقعیت بود که در گذشته او چنین کارهایی کرد بود.مهمترین زمان،به دوره لشکرکشی ساقط کردن خورشید باز میگشت که او زمین را آنقدر کنده بود تا به قبرهای اجداد مکتب چیشان ون رسیده و آنها را تبدیل به عروسک های متحرک کرده بود و هر کدام از تهذیبگران مکتب ون که میکشت را هم تبدیل به عروسک های مرده میکرد وادارشان میکرد پیش از مرگ تمام خانواده خود را بکشند.

در زمان لشکرکشی سقوط خورشید تمام این کارهای او را تحسین میکردند و این حرکات به مردم انگیزه می داد هرچند تمام آن کارهای برای پیشبرد نبرد بود ولی حالا وقتی مردم گذشته را بیاد می آوردند موضوع واقعا ترسناک میشد. حتی خودش وقتی به آن زمان می اندیشید معتقد بود که واقعا زیاده روی کرده است.با توجه به اینکه هویتش نیز چند روز پیش آشکار شده بود،چندان عجیب نبود اگر مردم خیال کنند کسی که قبرها را در همه جا باز کرده  فرمانده ییلینگ است که به دنیای آنها بازگشته.....

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@